



خردسالان

دوست

سال اول،

شماره ۲۴۵، پنجشنبه

۱۵ اسفند ۱۳۸۱

۱۰۰ تومان



۱۳	راه کوتاه‌تر!	۳	با من بیا
۱۷	باغچه‌ی خانم غازه	۴	شکارچی آسمان
۲۰	قصه‌های جنگل	۷	نقاشی
۲۲	قصه‌ی یک گول گرسنه	۸	فرشته‌ها
۲۴	قصه‌های پنج انگشت	۱۰	موش
۲۵	فرم اشتراک	۱۱	جدول
۲۷	کاردستی	۱۲	بازی

- مدیر مسئول: مهدی ارگانی
- سردبیران: افشین علاء، مرجان کشاورزی‌آزاد
- مدیر داخلی: مارال کشاورزی‌آزاد
- تصویرگر: محمد حسین صلواتیان
- گرافیک و صفحه‌آرایی: کانون تبلیغاتی صدق‌آبی ۸۷۲۱۶۹۲
- لیتوگرافی و چاپ: موسسه چاپ و نشر عروج
- توزیع: فرخ نیاز
- امور مشترکین: محمد رضا اصفه‌ری
- نشانی: تهران - خیابان انقلاب، چهارراه کالج، شماره ۹۶۲، نشر عروج
- تلفن: ۱۲۹۷ - ۶۷۰۶۸۳۳ و ۶۷۱۲۲۱۱، فاکس: ۶۷۱۲۲۱۱



پدر و مادر عزیز، مریسی گرامی

این مجموعه ویژه خردسالان طراحی شده است. علاوه بر جنبه‌های آموزشی، تفریحی و سرگرمی، افزایش مهارت‌های عملی خردسالان از اهداف اصلی آن است. بریدن، جدا کردن، رنگ آمیزی، حتی خط خطی کردن و هرگونه فعالیت پیش بینی نشده از طرف کودک، می‌تواند به ایجاد ارتباط، اعتماد به نفس، شادی و رشد خلاقیت او کمک کند. او را در شیوه استفاده از مجله آزاد بگذاریم. تنها به عنوان پیشنهاد و راهنمایی در بعضی از صفحات مجله توضیحات کوتاهی درج شده است.

بامن بیا ...



دوست من سلام

من زمین هستم. زمین زیبایی که تو در آن زندگی می کنی. نگاه کن! دریا دارم. کوه و جنگل دارم. صحراهای گرم و دشت های سبز دارم. همه ی این ها را خدا برای تو آفریده است تا از آن ها استفاده کنی و شاد باشی. پس فراموش نکن که از همه ی چیزهایی که خدا به تو هدیه داده، خوب خوب مراقبت کنی. اگر گفتی حالا وقت چیست؟ آفرین! وقت بازی و قصه و شعر است. پس زود باش! با من بیا ...





قصه‌های غار

شکارچی آسمان

در زمان‌های خیلی خیلی دور، در کناریک جنگل سبز و بزرگ یک کوه بود. توی کوه یک غار بود و توی این غار یک پدر و مادر با پسر کوچکشان زندگی می‌کردند. پدر، هر روز به جنگل می‌رفت و شکار می‌کرد. مادر هم توی غار غذا می‌پخت و با پوست حیوانات لباس درست می‌کرد. پسرک هم از صبح تا شب بازی می‌کرد. بعضی وقت‌ها هم همراه پدرش به شکار می‌رفت. یک روز بارانی، وقتی که پدر و پسرک با هم از جنگل برگشتند، دیدند که مادر، بیرون غار نشسته و های‌های گریه می‌کند. باران روی صورت مادر می‌ریخت و با اشک‌های او قاطی می‌شد. پدر پرسید: «چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟» مادر با ناراحتی پوستهایی که شسته بود نشان داد و گفت: «هر وقت لباس می‌شویم و می‌خواهم پهن کنم تا خشک شوند، آسمان شروع می‌کند به باریدن و خیس کردن لباسهایم. دیگر خسته شدم. نگاه کنید، این همه لباس را شستم و پهن کردم، اما باران بارید و همه را دوباره خیس و کثیف کرد.» پدر عصبانی شد و نیزه‌ی بلند و نوک تیزش را برداشت و رو به آسمان کرد و گفت: «الان شکار می‌کنم. چرا لباس‌های ما را خیس و کثیف کردی؟!» و بعد نیزه را به طرف آسمان پرتاب کرد. نیزه بالا رفت و بالا رفت و بعد افتاد پایین. پدر عصبانی‌تر شد. باران روی صورتش می‌ریخت و مثل این بود که او هم گریه می‌کند. مادر همین‌طور به لباس‌ها نگاه می‌کرد و اشک می‌ریخت. پدر گفت: «غصه نخور. شب، وقتی که آسمان خوابید به سراغش می‌روم و او را شکار می‌کنم.»





مادر اشک‌هایش را پاک کرد و همه توی غار رفتند وسط غار، آتش، گرم و روشن بود. همه دور آتش نشستند و غذا خوردند. پسرک هنوز توی فکر آسمان بود. توی فکر باران و شکار آسمان. همین طور که به آتش خیره شده بود، خوابش برد. صبح وقتی از خواب بیدار شد، پدر به جنگل رفته بود و آفتاب گرم و داغ می‌تایید مثل آتش. پسرک با خوشحالی مادرش را صدا کرد و گفت: «دیشب، پدر آسمان را شکار

کرده است. نگاه کنید. او دیگر نمی‌بارد. می‌توانیم لباس‌ها را پهن کنیم تا خشک شوند!» مادر با خوشحالی لباس‌ها را آورد و با کمک پسرک، همه را پهن کردند تا خشک شوند. آسمان صاف و آبی بود و خورشید گرم و طلایی می‌درخشید. پسرک پیش خودش گفت: «پدر من قوی‌ترین شکارچی است. او تنها کسی است که توانست آسمان را شکار کند!» این طوری بود که اولین تیر هوایی را پدر یک پسر کوچولو پرتاب کرد!

نقاشی

رنگ کن.





فرشته‌ها



امروز آب نداشتیم، باغچه خشک بود و گل‌ها تشنه بودند. شب، وقتی پدر آمد، از شیر زیرزمین خانه‌ی ما کم کم آب می‌آمد. پدرم گفت: «برو همسایه‌ها را خبر کن.» بعد در خانه را باز گذاشت. من بچه‌های کوچه را صدا زدم. من و مادرم کمک کردیم تا همه‌ی همسایه‌ها سطل‌هایشان را پر از آب کنند. پدرم خیلی خوشحال بود. او به عکس امام نگاه کرد و گفت: «روزهایی که امام درس می‌خواندند، توی خانه‌شان یک قنات بود. چیزی مثل چاه که پر از آب پاک و خنک بود. امام هر روز در خانه‌شان را باز می‌گذاشتند تا هر کس می‌خواهد بیاید و هرچه قدر که دلش می‌خواهد آب بردارد.» گفتم: «امروز خانه‌ی ما هم مثل خانه‌ی امام شد!» پدرم خندید. مرا بوسید و گفت: «کاش بتوانیم همیشه مثل امام خوب و مهربان باشیم.»







موش

مهری ماهوتی

اتل متل دویدم
خانم موشه را دیدم
کجا بود؟

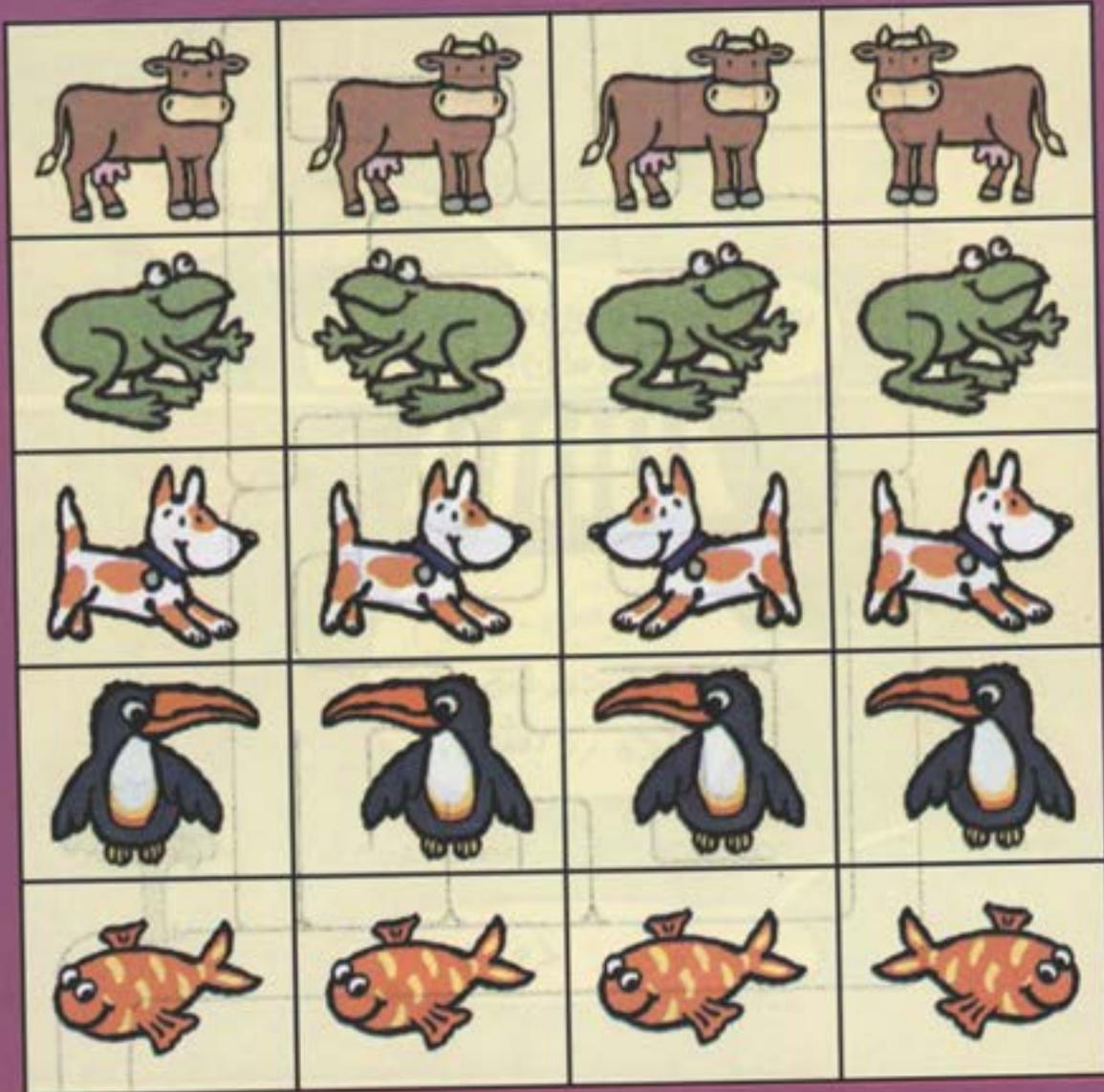
سوراخی داشت تو ایوون
آمده بود از توی لانه بیرون
چه کار می کرد؟
با دو تا پای کوتاه
قدم زنان می رفت راه
دید روی دیوار اتاق
عکس دوتا گربه‌ی چاق
جیغی کشید و دوید
دیگه کسی اونو ندید





جدول

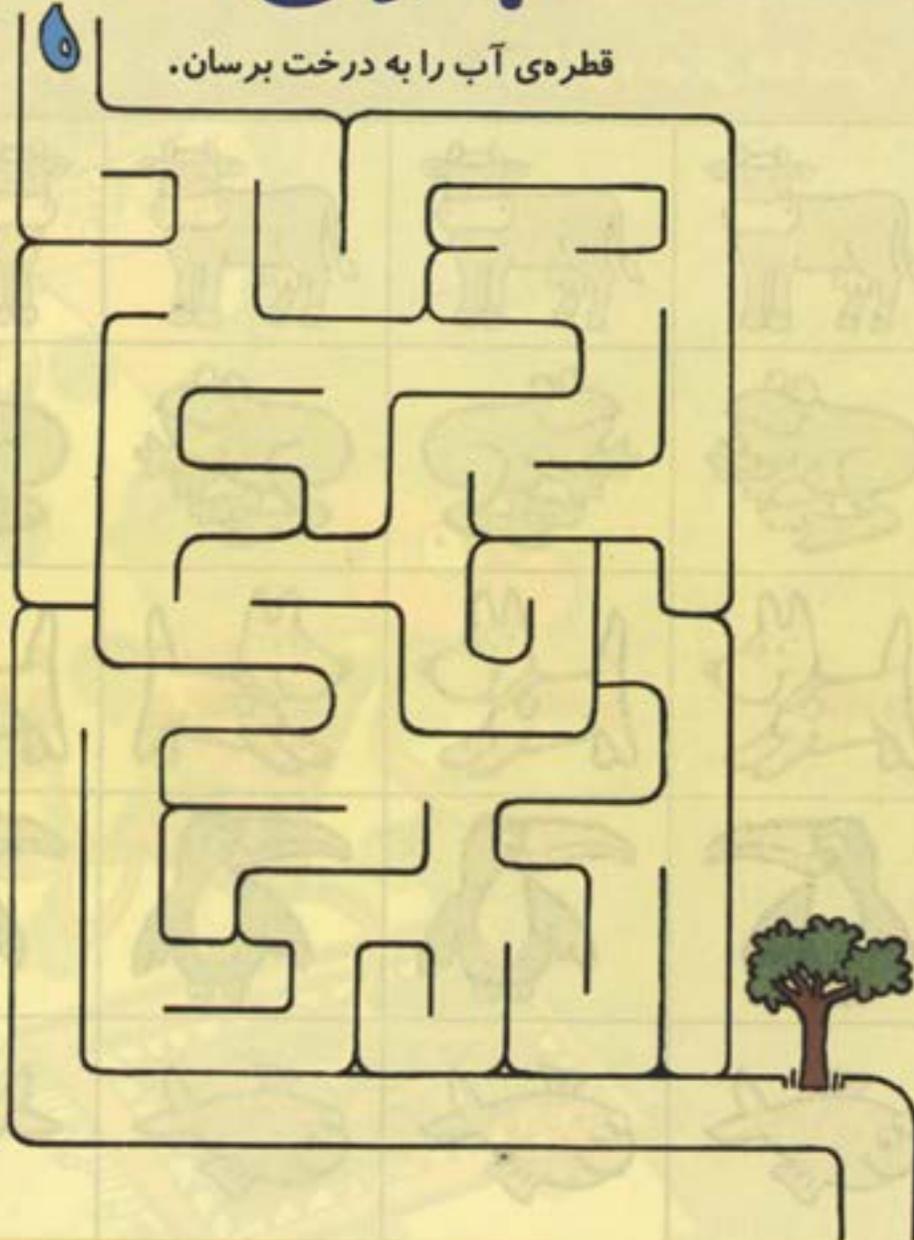
در هر ردیف یک شکل با بقیه فرق دارد آن را پیدا کن و دورش خط بکش.



بازی



قطره‌ی آب را به درخت برسان.



راه کوتاه‌تر!



مغازه حسن آقا اون ور خیابونیه ما
بریم ما سان!



مغازه
حسن آقا

نه جیفیل. بریم
از روی خط کشی عابر
پیاده رد بشیم.

اووووه... >ره!

من شرط می بندم آگه از رو خط کشی
ریشیم زودتر می رسیم!



جنتیل و ساسان
خط کشی
مغازه



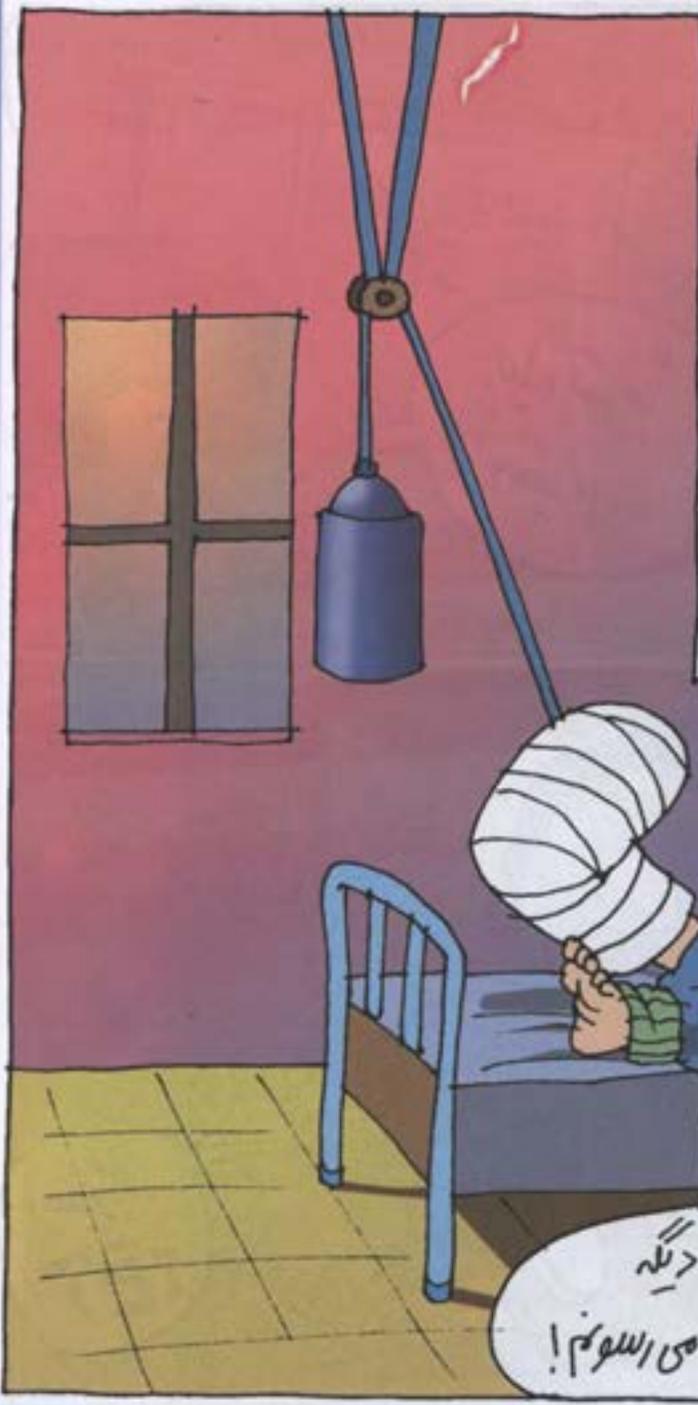
ساسان جان همونطور که می بینی آگه از خط کشی ریشیم
راهمون طولانی تر می شه پس عاقلانه اینه که از همینجا بریم

قبوله، تو از اون راه بیا، من از این
راه ... بیسیم کی زودتر می رسه!



چه شرط بنفودی!

الو جیقیل، من ساسا نم ... الان چہار
روزہ کہ رسیدم مغازہ حسن آغا! پس تو کی
ہی رہی؟



اگہ آتیرا جازہ بدہ > ولفغہ > دنگہ
عصابہ دست خودم رو بہت ہی رسونم!



با معرفی شخصیت‌های داستان به کودک از او بخواهید در خواندن داستان شما را همراهی کند.



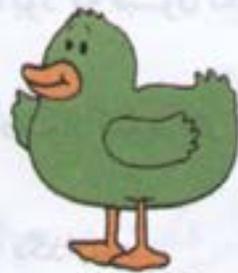
خانم مرغی



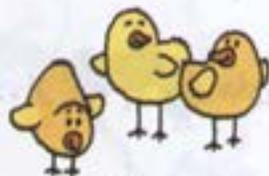
خانم غاز



جوجه اردک‌ها



اردک خانم



جوجه‌ها

باغچه‌ی خانم غاز

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود.



یک روز، ناراحت و عصبانی به در خانه‌ی رفت و گفت: «بیا و ببین این چه بلایی



به سر باغچه‌ی من آورده‌اند.» از آن جا می‌گذشت، جلوتر رفت و گفت: «چی شده

همین که چشمش به افتاد گفت: «دیروز باغچه را خراب کردند، امروز هم

ی‌ها، و به هم نگاه کردند. گفت: «شما ناراحت نباشید. من خودم

می‌آیم و دوباره باغچه را درست می‌کنم.»

هم گفت: «من هم کمک می‌کنم.» اما  آن قدر ناراحت بود که قبول نکرد و گفت: «نه!

من فکر بهتری دارم.» رفت و دور تا دور خانه و باغچه‌اش را دیوار کشید. از فردای آن روز، نه

و نه  ها، هیچ کدام نتوانستند پا به باغچه‌ی  بگذارند.

روز اول  باغچه را تمیز کرد و به گل‌ها آب داد. روز بعد باز هم به گل‌ها آب داد. از  های

بازیگوش خبری نبود. باغچه تمیز و مرتب بود، اما  احساس خوشحالی نمی‌کرد. حوصله‌اش سررفته

بود. صدای  ها را از پشت دیوار می‌شنید که بازی می‌کردند. پیش خودش گفت: «چه قدر تنها

شدم.» همین موقع صدای در خانه را شنید. وقتی در را باز کرد،  و  را دید که به دیدنش

آمده بودند.  خیلی خیلی خوشحال شد. آن‌ها ساعت‌ها کنار هم نشستند و حرف زدند و چای خوردند.

تا این که وقت رفتن  و  شد. گفت: «شما به من کمک می‌کنید تا دیوار دورخانه را

بردارم؟»

با خوشحالی به هم نگاه کردند و گفتند: «ما کمک می‌کنیم تا دیوار را بردارید و



ها هم قول می‌دهند که مراقب گل‌های باغچه‌ی شما باشند.» گفت: «این



باغچه و گل‌ها وقتی قشنگ هستند که بچه‌ها در آن بازی کنند. فقط باید قول بدهند که گل‌ها را لگد نکنند و

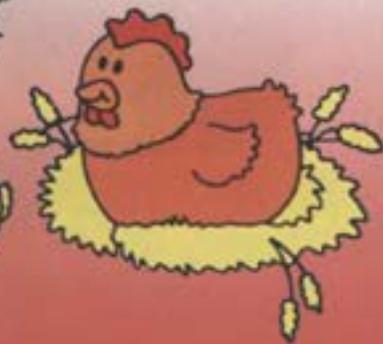
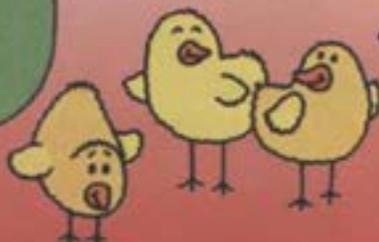
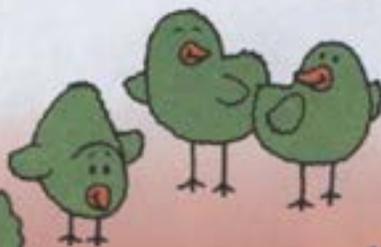
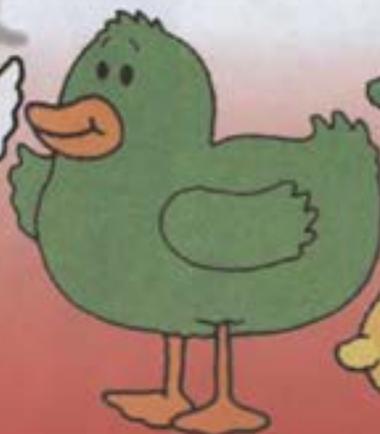
ساقه‌ی آن‌ها را نشکنند.» روز بعد، همه خوشحال بودند. از دیوار دور خانه‌ی خبری نبود.



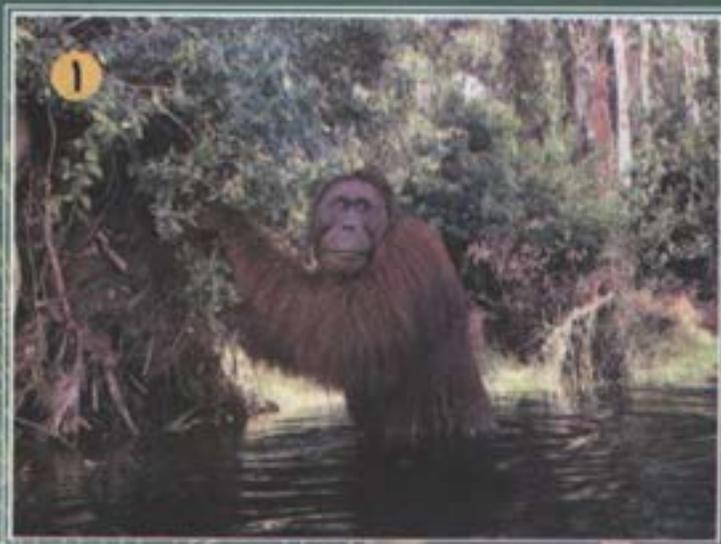
به باغچه آب می‌دادند و برگ‌ها و علف‌های خشک را جمع می‌کردند.



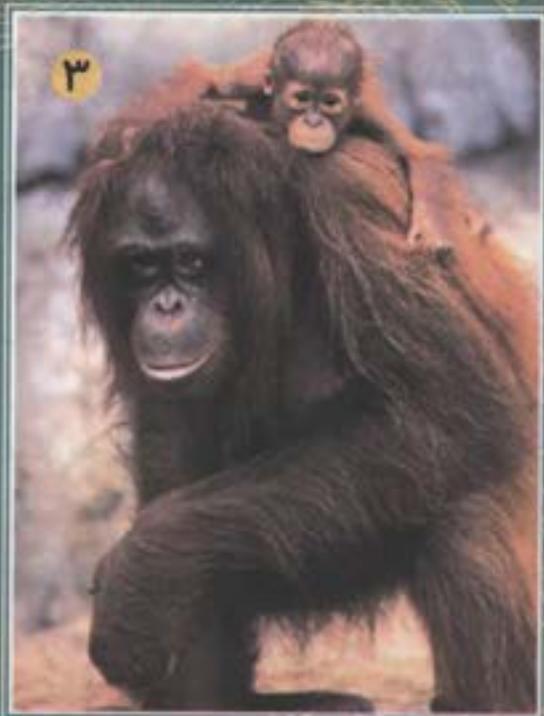
به آن‌ها نگاه می‌کرد. حالا هم خوشحال بود و هم احساس می‌کرد بچه‌ها را خیلی خیلی دوست دارد.



قصه‌های جنگل

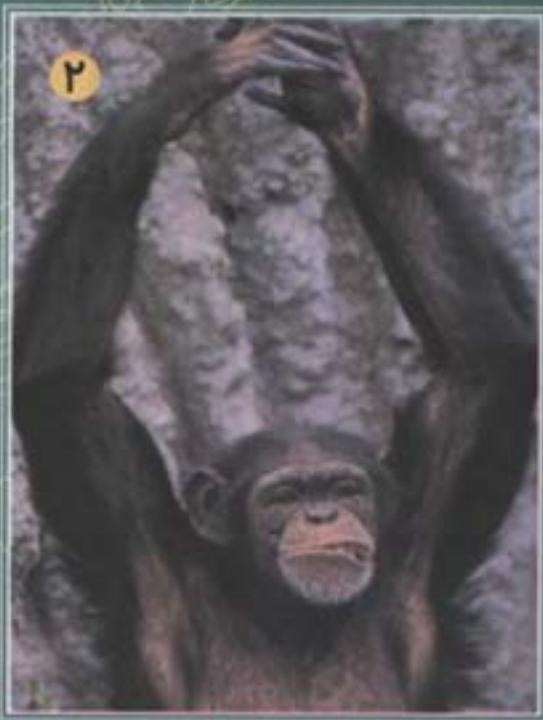


۱) میمون قرمز، مشغول چیدن میوه بود که صدایی شنید.



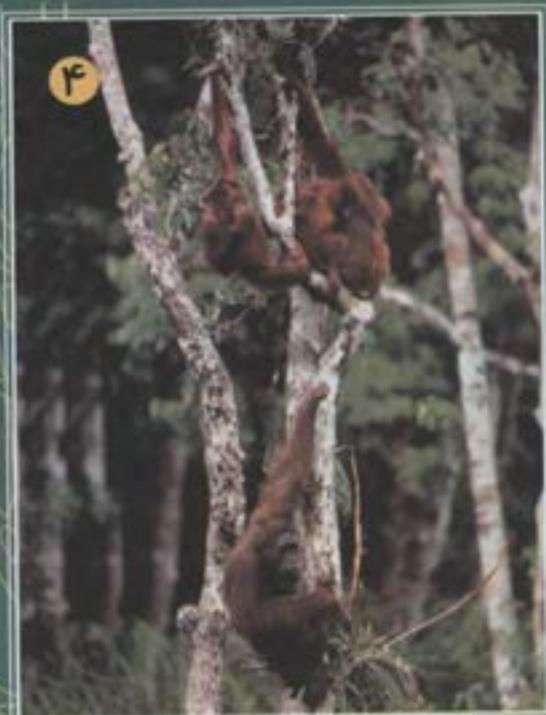
۳) میمون مادر هم صدای او را شنید.

۲) این صدای
شامپانزه بود که
فریاد می‌زد:
« فرار کنید!
شیر آمده! »

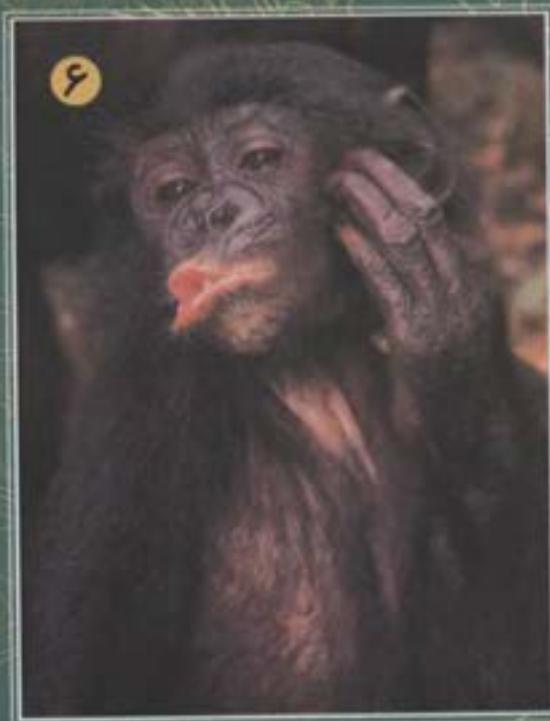




۵) اما از شیر خبری نبود. او فقط یک میمون بود.
بادم و یالی شبیه شیر!



۴) و همه فرار کردند و رفتند بالای
درخت.



۶) شامپانزه وقتی فهمید که بی خودی سر و صدا
راه انداخته و همه را ترسانده، خیلی خجالت کشید!



قصه‌ی یک غول گرسنه

سرور کتبی



یکی بود، یکی نبود.
غول سیاهی بود که خیلی گرسنه بود، اما هر چه گشت
چیزی برای خوردن پیدا نکرد.
غول سیاه پرید تو آسمان و یک مشت ستاره برداشت
و چیک ... چیک ... ستاره‌ها را مثل تخمه شکست و
خورد. اما سیر نشد.
غول دوباره دست دراز کرد و از آسمان یک مشت ابر
برداشت و هام ... هام ... ابرها را مثل پشمک
قورت داد.
اما باز هم سیر نشد.
غول به آسمان نگاه کرد و گفت: «خالا چی بخورم؟»
چشمش به هلال باریک ماه افتاد.
هلال ماه شبیه یک قاچ طالبی بود. دهان غول آب افتاد.
دست دراز کرد و هلال ماه را از آسمان برداشت و خورد.



بعد دستش را روی شکمش گذاشت و گفت:
«چه ماه و ستاره‌ی خوشمزه‌ای! شکمم حسابی پر شد!»
بعد هم چشم‌هایش را بست و خوابید. هلال ماه، توی
شکم غول بزرگ شد.
بزرگ بزرگ، تا این که هلال ماه یک دایره کامل شد.
در این موقع شکم غول مثل طبل باد کرد و ناگهان ترق ...
شکم غول ترکید و ماه و ستاره‌ها از آن بیرون آمدند و
روی آسمان پخش شدند.



قصه‌های پنج انگشت

مصطفی رحماندوست



چند تا مرغ و خروس گرسنه، توی
خانه‌ای زندگی می‌کردند.
یک روز...

اولی کرمی دید و جیک جیکا کرد.
دومی کرم را از تو خاک درآورد.
سومی گفت: «به به به!» قوقولی قوقو صدا کرد.
چهارمی گفت: «گرسنه‌ام.» قدقد و قدقدا کرد.
انگشت شست گفت: «بابا کرم کجا بود!»
ولم کنید زود زود!»



دست کودک را در دست بگیرید و در حال بازی با انگشتان او
این شعر را بخوانید.



دوست

خردسالان

بهای اشتراک تا پایان سال ۱۳۸۱
هر ماه چهار شماره، هر شماره ۱۲۰۰ ریال

مبلغ اشتراک را به حساب جاری شماره ۵۲۵۲ بانک صادرات شعبه انتقال کد ۷۶
به نام مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) واریز کنید.
(قابل پرداخت در کلیه شعب بانک صادرات در سراسر کشور)
فرم اشتراک را همراه با رسید بانکی به نشانی: تهران - خیابان انقلاب،
چهار راه کالج، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)
شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله دوست خردسالان ارسال فرمایید.

فرم اشتراک

نام :

نام خانوادگی :

تاریخ تولد :

تحصیلات :

نشانی :

کد پستی :

تلفن :

شروع اشتراک از شماره : تا شماره :

امضاء

درجهان عزیزان لطفاً دستنمائی شخصی خود را بر روی این فرم درج کنید.
یک پاکت نامه با آن ستورید و برای ما بفرستید.



نشانی فرستنده:

جای تمپر

تشریح

نشانی گیرنده:

تهران - خیابان انقلاب ، چهار راه کالج ، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)
شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله هفتگی دوست خردسالان





کار دستی

شکل‌های نارنجی را قیچی کن. آن‌ها را روی تصویر خرگوش بچسبان.
دقت کن هر کدام را جای خودش بچسبانی.



